

راهنمای بازدید از موزهی کمونیسیم

راهنمای بازدید از موزه‌ی کمونیسم

قصه‌هایی از زبان یک موش، یک طوطی، یک خرس،
یک گربه، یک موش کور، یک خوک، یک سگ و یک زاغ

اسلاونکا دراکولیچ

مترجم
بابک واحدی



نسترمایه
تهران
۱۳۹۸

Slavenka Drakulić
*A Guided Tour through the Museum of Communism:
Fables from a Mouse, a Parrot, a Bear, a Cat, a Mole, a Pig, a Dog, and a Raven.*
Penguin, New York, 2011

نشر ماهی کپی‌رایت این کتاب را از صاحب اثر دریافت کرده است.

Copyright 2009 by Slavenka Drakulić
Published by agreement with
Copenhagen Literary Agency, Copenhagen

سرشناسه:	دراکولیچ، اسلاونکا (۱۹۴۹-م.م.)
عنوان و پدیدآور:	راهنمای بازدید از موزه‌ی کمونیسم: قصه‌هایی از زبان یک موش، یک طوطی، یک خرس، یک گربه، یک موش کور، یک خوک، یک سگ و یک زاغ؛ اسلاونکا دراکولیچ؛ مترجم بابک واحدی. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۶. ۱۷۶ ص.
مشخصات نشر:	ISBN 978-964-209-289-5
مشخصات ظاهری:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
شابک:	عنوان اصلی: <i>A Guided Tour through the Museum of Communism</i>
یادداشت:	داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.
یادداشت:	واحدی، بابک، ۱۳۶۲-، مترجم.
موضوع:	۱۳۹۶ گ ۱۶ / PS۳۵۵۹
شناسه‌ی افزوده:	۸۱۳ / ۵۴
رده‌بندی کنگره:	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۰۹۵۰۱
رده‌بندی دیویی:	

فهرست

۶	قدردانی
۷	مختصری با خوانندگان
۱	۱ گردشی در موزه‌ی کمونیسم
۲	۲ یک کمونیست خوش سلیقه
۳	۳ خرس و شاهدخت روشنایی
۴	۴ گربه دار ورشو
۵	۵ افسانه‌ی دیوار برلین به روایت یک موش کور
۶	۶ از گولاگ تا گولاش: مقدمه‌ای بر کتاب آشپزی به سبک مجار، اثر خانم خوک
۷	۷ مصاحبه با پیرترین سگ بخارست
۸	۸ ماجرای عجیب زاغ دیوانه

راهنمای بازدید از موزه‌ی کمونیسم

اسلاونکا دراکولیچ بایک واحدی مهدی نوری علیرضا اسماعیل پور	نویسنده مترجم ویراستاران
۱۳۹۸ تابستان ۷۰۰ نسخه ۱۳۹۶ زمستان	چاپ دوم تیراژ چاپ اول
حسین سجادی مصطفی حسینی سپیده آرمانسا صنوبر سپیدار	مدیر هنری ناظر چاپ حروف‌نگار لیتوگرافی چاپ جلد چاپ متن و صحافی
۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۲۸۹-۵	شابک
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



سپاسگزار بنیاد فیشر آلمان هستم بابت کمک هزینه‌شان که نگارش کتاب حاضر را برایم ممکن ساخت و بسیار قدردان ای. و. ام. (مؤسسه‌ی علوم انسانی وین) و دوست گمنامشان که در سال ۲۰۰۸ مبلغ کمک هزینه‌ی یادبود میلنا پسنسکای من را تأمین کرد.

بسیار سپاسگزارم از پروفیسور مارتسی شور از دانشگاه ییل که یاری‌رسان انتشار کتاب در ایالات متحده بود، نیز از یانوس کوواچ از ای. و. ام. بابت کمک‌هایش در داستان مجارستان، همکار آلبانیایی‌ام، باشکیم شهو، بابت مشورت‌هایش در داستان آلبانی و کلائود یا چوبانو، بابت کمکش در داستان رومانی.

از روجانا ممنونم که در نوشتن این کتاب الهام‌بخش من بود، نیز از اندی به خاطر ذوق و شوقش و از ریچارد به سبب پیشنهادهایش که به بهبود کتاب انجامید، همچنین از دوستان عزیزم بابت اعتماد و حمایتشان.

می‌دانم که اگر با اروپای شرقی تحت حاکمیت کمونیسم آشنایی نداشته باشید، شاید بعضی داستان‌های این کتاب را اگر نه تخیل محض، دست‌کم تا حد زیادی زاییده‌ی تخیلات نویسنده بدانید. بنابراین مایل‌م به شما اطمینان بدهم که متأسفانه این‌طور نیست. شخصیت‌های این داستان‌ها، صرف‌نظر از این‌که راوی سگ، گربه یا حیوانی خانگی، وحشی یا عجیب و غریب باشد، همه واقعی‌اند و رویدادهای نقل‌شده در آن‌ها واقعاً رخ داده‌اند. بررسی صحت این مدعا هم چندان دشوار نیست. راستش من که نویسنده‌ی داستان‌های تخیلی هستم، اغلب در برابر تخیل سیاستمداران خجل می‌مانم. در این کتاب شواهد فراوانی برای اثبات قدرت این تخیل خواهید یافت!

در حال، پس از قلم‌فرسایی‌های بسیار درباره‌ی حکمرانی کمونیسم و عواقب آن در زندگی آدم‌های عادی، به این نتیجه رسیده‌ام که برخلاف آنچه اغلب درباره‌ی این نقطه از جهان گفته‌اند، در این‌جا با «تاریخ زیاده از حد» مواجه نبوده‌ایم، بلکه خاطراتی زیاده از حد و اسطوره‌هایی زیاده از حد داشته‌ایم. و تجربه‌ای که حاصل عمر من است می‌گوید این ترکیب خطرناکی است که اغلب جز ایدئولوژی و عوام‌فریبی نتیجه‌ای نداشته و آن هم به مناقشه و رنجی طاقت‌فرسا انجامیده است.

به یاد دوستان سگسان قدیمی ام،

پولی، کیکلی و چارلی

هر آن که مهار گذشته را در دست داشته باشد مهار آینده را در دست دارد.

هر آن که مهار حال را در دست داشته باشد مهار گذشته را در دست دارد.

جورج اورول

گردشی در موزهی کمونیسم

بفرمایید، خواهش می‌کنم بفرمایید! نگران نباشید، این‌جا صرفاً موزهی کمونیسم است، نه کمونیسم واقعی!

البته شوخی می‌کنم. اما بیایید تو، بفرمایید. تو باید هانس باشی، اهل وور تسبورگ، نه؟ منتظرت بودم. من بهومیل هستم، خویشاوند دورت. در این موزه در پراگ زندگی می‌کنم، توی یک گنجهی مدرسه، بین کتاب‌های درسی کهنه. کاملاً برایم مناسب است. من از آن خوره‌های کتاب هستم... چطور بگویم، یک موش کتاب، هاها! چند وقت پیش، مدرسه‌ی ابتدایی‌مان تبدیل شد به یک دانشگاه خصوصی. کلاس‌های درس را نونوار کردند و گنجهی مرا هم انداختند بیرون. خیال کردم دیگر باید قید آن زندگی راحت را بزنم، اما خوشبختانه چند نفر از موزه آمدند و گنجه را به این‌جا آوردند تا آن‌را، که یادگار روزگار قدیم است، به نمایش بگذارند.

روزها فقط من و میلنا این‌جا هستیم، زن خدمتکار سالخورده‌ای که در فروشگاه موزه یادگاری هم می‌فروشد. وانمود می‌کند که نمی‌داند من این‌جا زندگی می‌کنم. اما، خودت قضاوت کن، اگر واقعاً این‌طور است، چرا همان بار اولی که مرا دید با جارویش به قصد کشت دنبالم افتاد؟ دنبال یک موش کوچولوی معمولی! خب، البته شاید هم نمی‌خواست مرا بکشد، بلکه فقط می‌خواست بترساندم. از آن‌جا که من جای دیگری نداشتم بروم، با حضورم کنار آمد. شاید با

خودش فکر کرده بود که بالاخره من هم مثل خودش یک مستضعف هستم! حالا دیگر هر روز غروب، قبل از رفتن، کمی خرده‌نان و چند تکه سیب و پنیر نزدیک گنجه‌ام می‌گذارد. تنها که هستیم، اغلب با من درد دل می‌کند. من را بهومیل صدا می‌زند! می‌گوید: «می‌دونی، بهومیل، می‌دونی امروز چی به سرم اومد؟» بعد ماجرا را تعریف می‌کند. من معمولاً روی هرّه‌ی پنجره می‌ایستم و به حرف‌هایش گوش می‌دهم. همدمش شده‌ام. البته کمی طول کشید تا بفهمم، از آن‌جا که کسی جز من این دور و بر نیست، حکماً بهومیل خود من هستم.

حالا رفته سیگاری دود کند. به این زودی‌ها هم بر نمی‌گردد. تنها چیز میلنا که اعصابم را خرد می‌کند این است که مدام سیگار می‌کشد، با این‌که هم برای سلامتی خودش حسابی ضرر دارد، و هم برای سلامتی من. راستش فهمیده‌ام که به سیگار حساسیت دارم، هرچند او اغلب پنجره‌ی رو به حیاط را باز می‌کند تا آن هوای بوگندو برود بیرون. عادت قدیمی‌اش است، یادگار دورانی که منشی بایگانی دولت بود. دقت کن: خدمتکار نبود، منشی بود. میلنا انگلیسی و فرانسه خوانده است. حالا که حرف هوا و بو و این‌ها شد، بگذار این را هم بگویم: میلنا می‌گوید همه‌ی مؤسساتی که ربطی به دولت کمونیست دارند بوی خاک می‌دهند، حتی این یکی. شاید علتش انبوه کاغذهاست، انبوه اسنادی که خدا می‌داند درباره‌ی چه چیزها و چه آدم‌هایی است... می‌دانی، میلنا همیشه نگران این بوده که اسم شوهرش هم جایی لابه‌لای پرونده‌های پلیس مخفی آمده باشد. البته که اسم شوهر او هم در پرونده‌ای آمده! یکی از آن‌ها که بالایش نوشته‌اند: «خطر امنیتی!» میلنا همیشه به دوستش داشا، خدمتکار کازینوی طبقه‌ی پایین، می‌گوید: «خاک بر سر دولتی که محتاج گزارش‌های پلیس مخفی درباره‌ی آدم‌هایی مثل شوهر من باشه! یه مهندس معمولی توی یه نیروگاه برق!» اما ظاهراً که این‌طور بوده؛ آن وقت‌ها هر شهروندی یک «خطر امنیتی» محسوب می‌شد. البته مارک، شوهر میلنا، در دموکراسی جدید هم در جریان این فرایند به اصطلاح خصوصی‌سازی کارش را از دست داد. این است که میلنا این‌جا کار می‌کند، چون به پولش احتیاج دارند.

نمی‌توانم بگویم از زندگی در این موزه خوشم نمی‌آید، هرچند زندگی در مدرسه‌ی ابتدایی خیلی جالب‌تر بود. آن‌جا به حرف‌های یک معلم تاریخ گوش

می‌دادم و هر بار چیزهای زیادی درباره‌ی کمونیسم دستگیرم می‌شد. اسمش پرلیک بود. شنیدم که شاعر هم بوده، یک جور روشنفکر مخالف. وقتی جوان‌تر بوده، حتی مدتی هم به زندان افتاده.

که این‌طور، پس شما در وور تسبورگ چنین موزه‌ای ندارید. بنابراین تقریباً هیچ چیز از کمونیسم نمی‌دانی. خب، حالا که خودت مثل یک توریست به پراگ آمده‌ای، می‌توانم این اطراف را نشانت بدهم. خودم فکر می‌کنم کاملاً شایستگی‌اش را دارم که راهنمای این موزه باشم، اما متأسفانه موزه موش استخدام نمی‌کند. این را هم بگویم که هرچه زمان بیش‌تری را در این موزه گذرانده‌ام، بیش‌تر به اهمیت آن پی برده‌ام. یادم هست که پروفیسور پرلیک می‌گفت به‌زودی زمانی می‌رسد که بچه‌ها می‌پرسند: «کمونیسم؟ چی هست؟ یه جور دین؟ شاید هم یه شرکت خودروسازی؟» و اگر درس‌های او را خوب یاد گرفته باشم، این اصلاً درست نیست؛ خاطره‌ی کمونیسم نباید فقط در ذهن کسانی مثل پروفیسور یا میلنا زنده بماند، یعنی آن‌ها که از آن‌جا به‌در برده‌اند. باید تمام جنبه‌های خوب و بدش را به یاد داشت؛ حتماً جنبه‌ی خوبی هم بوده که بشود درباره‌اش حرف زد. هر چند این روزها، تا جایی که من می‌دانم، کم‌تر کسی چنین اعتقادی دارد. مثلاً می‌گویند به لطف کمونیسم بود که مردم توانستند آموزش درست و حسابی ببینند یا این‌که در جنگ جهانی دوم این اتحاد جماهیر شوروی کمونیست بود که علیه نازی‌ها جنگید. با این حال میلنا می‌گوید با تماشای فیلم‌های هالیوود خیال می‌کنی امریکایی‌ها تنهایی جنگ را برده‌اند!

نه، زندگی در دوران کمونیسم را نباید از یاد برد، هرچند می‌بینیم که این دقیقاً همان چیزی است که دارد اتفاق می‌افتد. راستی، در فروشگاه این موزه می‌توانی با پنج یوروی ناقابل کتابی درباره‌ی گذشته‌ی تیره و تار ما بخری. ارزان است. صد صفحه هم بیش‌تر نیست، آن‌هم با حروف درشت. میلنا می‌گوید: «هرچه پیرتر می‌شم، ارزشش برام بیش‌تر می‌شه.» مثلاً در آن کتاب نوشته (با گوش‌های خودم از کسی که آن را می‌خواند شنیدم!) که همسر رئیس جمهور کلمنت گوتوالد خیلی چاق بوده یا همسر آنتونین نووتنی (که بعدها خودش هم رئیس جمهور شد) ظروف چینی و ملحفه‌های آپارتمان ولادیمیر کلمنتیس را کش رفته بود (البته

بعد از آن که کلمنتیس را در تصفیه‌های دهه‌ی پنجاه اعدام کردند). تو هم مثل من با خواندن آن کتاب می‌فهمی که در سال ۱۹۹۰ از ۲۵۷,۹۶۴ نفر که به اتهامات سیاسی محکوم شده بودند اعاده‌ی حیثیت شد.

بعضی بازدیدکننده‌ها به این واقعیت هیچ اهمیتی نمی‌دهند، بلکه فقط یادگاری می‌خرند؛ پوستر، تمبر، تی شرت، کلاه‌های نظامی اتحاد جماهیر شوروی و شمع‌هایی به شکل استالین، مارکس و لنین. این شمع‌ها پر فروش‌ترین یادگاری‌های فروشگاه هستند. باور کن، شاید چون ارزان‌تر از بقیه‌اند. قبول دارم، حتی در مخیله‌ی آدم هم نمی‌گنجد که کسی از تماشای ذوب شدن استالین در گودالی از موم کیف کند، اما خب، هستند خریدارانی که از این جور کارهای نمادین لذت می‌برند. وارد موزه که می‌شوی، ناگزیر چشم‌ت می‌افتد به نیم‌تنه‌ها و پیکره‌های مارکس، لنین و استالین. اخیراً یک جوانک چک به این جا آمده بود. او نگاهی به مارکس انداخت و گفت: «این از اون کشیشای ارتدکس نیست؟» البته مارکس با آن ریشش آن قدرها هم بی‌شبهت به کشیش‌های ارتدکس نیست. دیدگاه‌هایش هم کم ارتدکس نبوده و از جهتی، حتی مثل کشیش‌ها، تعالیمش را موعظه می‌کرده. اما حتی من هم از جهل آن جوانک مات و مبهوت ماندم. پروفیسور پرلیک چه جوابی به سؤال او می‌داد؟ حتماً از خودش می‌پرسید این روزها در کلاس‌های تاریخ چه چیزی به این بچه‌ها یاد می‌دهند؟ و احتمالاً به پسرک می‌گفت خب، برو کمی درباره‌اش مطالعه کن، پسره‌ی دوراک. دوراک به روسی یعنی احمق، اما دیگر به این بچه‌ها روسی هم درس نمی‌دهند. غم‌انگیز است، هر چند کاملاً می‌شود درک کرد. از دیدگاه محدود بنده که موشی بیش نیستم، یک زبان در هر حال یک زبان است و، صرف نظر از شرایط سیاسی، ارزش یادگرفتن دارد، این‌طور نیست؟ اما آدم جاهلی مثل آن جوانک در این جا، در این موزه، چه چیزی از کارل مارکس و ریشه‌های کمونیسم دستگیرش می‌شود؟ ببین، این جا نوشته که او «روشنفکری نامتعارف و ماجراجویی در حوزه‌ی اندیشه بود که کارش را با شعر رمانتیک و گرایش به شورش‌گرایی آخرالزمانی آغاز کرد، ژورنالیستی با زبان گزنده»، انگار می‌خواهند به نحوی صلاحیت او را در نوشتن سرمایه‌زیر سؤال ببرند! یا مثلاً ببین درباره‌ی لنین چه نوشته: «لنین از همان ابتدا خواهان استفاده‌ی گسترده از

شگردهایی چون خیانت‌پیشگی و شقاوت بود، رویکردی که بدل شد به خصیصه‌ی اصلی همه‌ی رژیم‌های کمونیست در آن زمان.» چه بگویم؟ از پروفیسور پرلیک یاد گرفته‌ام که در دوران کمونیسم چنان از لنین تجلیل می‌کردند که دیگر شورش را درآورده بودند، و این که کتاب‌های درسی از چنین توصیفاتی پر بود و نیز از قلم‌فرسایی‌های روان‌شناختی بی‌مایه‌ای مثل این! اما پروفیسور در پاسخ به این نوشته احتمالاً می‌گفت که این روزها دیگر به ایدئولوژی نیازی نیست و در عوض به تاریخ نیاز داریم.

راستش، گاهی که بازدیدکننده‌ها پا به این اتاق می‌گذارند، اتاقی با نقاشی‌هایی از مکتب رئالیسم سوسیالیستی، نیم‌تنه‌ها، یک سفینه‌ی فضایی، یک کلاس درس و یک کارگاه — همه هم در یک اتاق! — یأس را در چشمانشان می‌خوانم. از توی گنج‌ام دزدکی نگاهشان می‌کنم و بازدیدکننده‌ها هم زل می‌زنند به من، مثل آدم‌هایی که عاشق نمایش‌های محیرالعقول بزهای دوسر یا زنان ریشدار و از این جور چیزها هستند. البته علت یأسشان را می‌دانم؛ این جا نه از استالین توی قفس خبری هست و نه حتی از مومیایی لنین! فقط کپه‌ای از چیزهای قدیمی به چشم می‌آید، بیش‌تر شبیه یک اوراق‌فروشی، که البته غیر از این هم نیست. چیزهایی را که این جا به نمایش گذاشته‌اند از سمساری‌ها و خانه‌های مردم خریده و حتی از توی سطل زباله بیرون کشیده‌اند. ببین، این جا کمونیسم سرانجام به کپه‌ای از زباله‌های تاریخی تنزل پیدا کرده! اما مگر انقلاب مخملی سال ۱۹۸۹ دنبال همین نبود؟ دوست دارم وقتی چهره در هم می‌کشند که یعنی «همه‌اش همین؟»، در جوابشان بگویم دیگر چه می‌خواهید ببینید؟

اجازه بده بگویم، بنا بر چیزهایی که از پروفیسور شنیده‌ام، کمونیسم ربط چندانی به نمایش و به دیدن ندارد، بلکه بیش‌تر به این مربوط می‌شود که آدم در آن روزگار چطور زندگی می‌کرده یا به عبارت دقیق‌تر چطور می‌توانسته از آن روزگار جان سالم به در برد، از بی‌غذایی و بی‌کفشی گرفته تا نبود آزادی و حقوق بشر. مسئله این است که اصلاً چطور می‌توان چنین کمبودهایی را، که صرفاً به علت فقر پدید نمی‌آمد، برای کسانی به نمایش درآورد که تقریباً هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانند؟ به هر حال کسانی که زندگی در زمان کمونیسم را تجربه کرده‌اند اصلاً

به این جا نمی آیند. متأسفانه این بازدیدکننده‌های به قول من معصوم باید از تخیلشان بهره بگیرند. این است که گاهی فکر می‌کنم میلنا بهترین «اثر»ی است که بازدیدکننده‌ها می‌توانند به تماشایش بیایند، چون او بیش تر عمرش را تحت سلطه‌ی کمونیسم گذرانده. کاش کسی از او درباره‌ی زندگی‌اش می‌پرسید... اما هیچ‌کس چنین کاری نمی‌کند.

بگذار اول کمی از موزه برایت بگویم. در آگهی تبلیغاتی موزه نوشته‌اند: «بالای مک‌دانلد، جنب کازینو.» راستش موزه در مناسب‌ترین جای خیابان ناپژیکوپه واقع شده؛ به قول یکی از بازدیدکننده‌های چند روز پیش، «در قلب کاپیتال‌سیسم مصرف‌گر!». موزه در دسامبر ۲۰۰۱ افتتاح شد، در عمارت قرن نوزدهمی پالاک ساوارین. موزه روی هم‌رفته هزار اثر را در چهار اتاق جای داده. یک امریکایی، با اصالت چک، آن را با سرمایه‌ی شخصی تأسیس کرده است. می‌گویی چرا موزه با سرمایه‌ی شخصی تأسیس شده؟ سؤال خوبی بود، هانس، و خیلی هم منطقی! شاید عجیب به نظر برسد، اما علتش این است که این فکر در دولت دموکراتیک ما به ذهن هیچ‌کس نرسیده بود. شاید فکر کنی عجیب است که اگر چند آدم مشتاق نبودند، دوره‌ای به این مهمی که مدت زیادی هم از پایش نمی‌گذرد، اصلاً به ثبت نمی‌رسید. فکر می‌کنی علتش این است که آن دوره بیش از حد در دناک بوده و خاطرات تلخ آن هنوز روشن و زنده‌اند؟ خب، من هم به این موضوع فکر کرده‌ام. اما اگر از میلنا بپرسی، می‌گوید دلیل دیگری دارد که چک‌ها (یا اسلواک‌ها، چون بالاخره این‌جا موزه‌ی آن‌ها هم هست!) به چنین موزه‌ای اهمیت نمی‌دهد و به بازدید آن هم نمی‌آیند. شنیدم که می‌گفت: «می‌خوان تاجایی که می‌تون از کمونیسم دور بشن. برای جوونای ما مهم نیست، چون کمونیسم برایشون مثل ادوار گذشته‌ی باستانی. آدم‌هایی هم که سنشون به کمونیسم قد می‌ده می‌خوان فراموشش کنن. چرا؟ چون باهش کنار او مدن. درست مثل من، مثل شوهرم، همسایه‌هامون و هر کس دیگه‌ای که می‌شناسم، هر پاول و النایی که دور و برمون پیدا می‌شه.»

یادم هست که یک بار پروفیسور پرلیک می‌گفت امروز همه ادعا می‌کنند عضو حزب کمونیست نبوده‌اند و واقعاً تعلق خاطری به آن نداشته‌اند. یادم هست که می‌گفت: «اگه حرف مردم این‌جا رو باور کنین، فکر می‌کنین توی کل این کشور

هیچ وقت حتی یه نفر هم عضو حزب کمونیست چکسلواکی نبوده! همه‌شون قربانی بوده‌ن! خیلی احقانه‌س، مخصوصاً وقتی به یاد بیاری که ده درصد از مردم کشور عضو حزب بودن، رک و راست. یعنی یک میلیون و هفتصد هزار نفر! می‌دونم که همه‌ی اون آدم‌ها به حزب ایمان نداشتن و فقط عضو تشریفاتی بودن، به خاطر شغل و حرفه و مزایای عضویت توی حزب. اما هیچ رژیم‌ی، هر قدر هم که تمامیت‌خواه باشه، نمی‌تونه بدون همدستی مردم به بقای خودش ادامه بده، حالا هر قدر هم که این همدستی با اکراه باشه. بیاین خودمون رو گول نزنیم؛ بیش تر ما از رژیم فرمان بردیم، نه فقط برای نجات جونمون — چون چکسلواکی که اتحاد جماهیر شوروی نبود — بلکه صرفاً برای این‌که بهتر زندگی کنیم. قبول دارم که امروز روبه‌رو شدن با این واقعیت خیلی سخته. اما درسته، فرق هست بین اونایی که عضو تشریفاتی حزب بودن و اونایی که با حزب همکاری می‌کردن. شاید به نظرتون این دو دسته فرق خاصی با هم ندارن. همکاری گرایش فعال‌تریه، یه جور مشارکته. مثلاً بیش تر اعضای عادی حزب صرفاً از ش اطاعت کردن، اما بعضی‌شون با رژیم همکاری داشته‌ن.» پروفیسور همیشه می‌گفت: «این‌جا مرز بین خیر و شر پیدا نیست.» بعد هم از واسلاو هاول، قهرمان «انقلاب مخملی»، نقل قول می‌کرد. هاول گفته بود مرز میان مظلوم و ظالم در واقع از میان تک‌تک انسان‌ها می‌گذرد، چون هر کس به نوبه‌ی خود هم قربانی است و هم حامی نظام.

حالا می‌فهمم بی‌دلیل نیست که تاریخ س.پ.چ.، حزب کمونیست چکسلواکی، را روی طومار کاغذی بلندی نوشته و به دیوار چسبانده‌اند، انگار قصدشان این بوده که هیچ‌کس آن را نخواند. به گمانم چیزی که می‌خواهم برایت روشن کنم این است: من یاد گرفته‌ام که مهم‌ترین چیز درباره‌ی کمونیسم نکات پنهان آن است و این‌که در این موزه آن مرز ناپیدای بین خیر و شر را، که بر زندگی روزمره سایه انداخته بود، نخواهی یافت. این است که چنین موزه‌ای نمی‌تواند از این‌که هست عمیق‌تر باشد. این نقدی است که مردی بسیار خردمند مطرحش کرد. چند وقت پیش به این‌جا آمده بود. شاید موزه‌دار یک موزه‌ی دیگر بود، یا یک جور منتقد. می‌گفت موزه عمق واقعی آنچه را که مردم از سر گذرانده‌اند نشانان

نمی‌دهد و نمی‌تواند هم نشان‌تان دهد: «تاریخ هیچ آدمی در این جا نشان داده نشده. سرگذشت هیچ فردی را در این جا نمی‌بینی.» از طرف دیگر، شاید هیچ موزه‌ی کمونیسم دیگری هم نتواند این کار را بکند. می‌دانی من چه فکر می‌کنم؟ نه این که نظر کسی مثل من اصلاً اهمیتی داشته باشد، اما خب، به هر حال بهت می‌گویم. شاید این موزه، دقیقاً به همین دلیل، تصویر درستی از کمونیسم ارائه کرده باشد! شاید غیبت روایت‌های فردی بهترین شیوه‌ی نمایش این واقعیت باشد که فردگرایی بزرگ‌ترین گناهی بود که آدم می‌توانست در آن دوران مرتکب شود.

آه، شاید دارم زیادی اظهار فضل می‌کنم! هانس عزیزم، اگر طوری با تو رفتار می‌کنم که انگار هیچ چیز نمی‌دانی، باید به من بگویی بس کن! اگر دارم حوصله‌ات را سر می‌برم، باید جلویم را بگیری! فکر می‌کنم علت رفتارم این است که این روزها امریکایی‌های زیادی از موزه بازدید می‌کنند...

ادامه بدهم؟ بسیار خب. چه می‌گفتم؟ بله، می‌خواستم بگویم معمولاً به نظر می‌آید حکومت‌های کمونیست اعداد را به روایات ترجیح می‌دهند. اعداد انتزاعی هستند و نوعی بی‌طرفی «علمی» پدید می‌آورند. اجازه بده مثالی بزنم که پروفوسور پرلیک می‌زد. یک بار شنیدم که در کلاس درس تاریخ به دانش‌آموزانش می‌گفت هیتلر در جریان جنگ جهانی دوم حدود شش میلیون یهودی را در اروپا از بین برد. دانش‌آموزان با بی‌اعتنایی نگاهی به او انداختند و بعد به حرف زدن و هل دادن همدیگر و چیز پرت کردن به طرف هم ادامه دادند. آن داده‌های آماری حتی توجهشان را هم جلب نکرد، چه رسد به این که قوه‌ی تخیلشان را به کار بیندازد. اما بعد، پروفوسور پرلیک برای بچه‌ها اردویی ترتیب داد و آن‌ها را به لهستان برد. آن‌ها از اردوگاه‌های مرگ آشویتس بازدید کردند. یادم هست که بعدها درباره‌ی آن اردو حرف می‌زدند و می‌گفتند آن روز بهاری چقدر برایشان به یادماندنی بوده است. البته پروفوسور پرلیک پیش از سفر به آن‌ها گفته بود آن‌جا چه اتفاقی افتاده است، اما آن‌ها اصلاً آمادگی دیدنش را نداشتند. از قرار معلوم، هیچ چیز نمی‌تواند آدم را برای مواجهه با چنین وحشتی آماده کند. پروفوسور گفت این کار یک جورهایی خوب است. وقتی با چشم‌های خودتان انبوهی از موی انسان، کنفش، عینک و چیزهای دیگری را ببینید که پشت‌پشته آن‌جا افتاده‌اند، وحشت بهتر در جانتان

می‌نشینند. هر کدام از آن چیزها، تک تک چیزهایی که آن جاست، زمانی مال کسی بوده که نامی داشته، یک آدم واقعی زنده. پرلیک به شاگردانش این را هم گفته بود که در دوران کمونیسم نمی‌توانسته در کلاس درباره‌ی آن سی میلیون نفری صحبت کند که در اردوگاه‌های کار اجباری سیبری جان دادند. این موضوع تابو بود. اما حدس می‌زنم پروفوسور درباره‌اش حرف زده بوده و به همین علت هم کارش به زندان کشید.

برگردیم به چیزهایی که واقعاً این جا می‌بینی. آن‌ها چیزی نیستند مگر گپه‌ای از چیزهای خاک‌گرفته، مثل یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی یا بازار دست‌دوم‌فروشی که جایی در کوشیچه برپاست (من خودم هیچ وقت آن جا نبوده‌ام، اما شنیدم که کسی چنین مقایسه‌ای می‌کرد). بنابراین به نظر می‌رسد دیدن زشتی نامرئی اما همچنان فراگیر ذهنیت کمونیستی، که اشیای این موزه صرفاً بازتابی از آن هستند، اهمیت بیش تری دارد. منظورم از ذهنیت طرز فکر و رفتار خاصی است که طی دهه‌ها و تحت شرایطی مشقت‌بار شکل گرفته؛ نه وحدت و انسجام، چنان‌که از کسانی انتظار می‌رود که تحت فشار و سختی زندگی می‌کنند، بلکه برعکس، خودخواهی و تصلب تدریجی روح (درست حدس زدی، این توصیف از وجه شاعرانه‌تر پروفوسور درآمده است).

با این همه، فقط هنر و بخصوص ادبیات است که می‌تواند چنین چیزی را نشان دهد؛ رمان‌های کسی مثل میلان کوندرا، که اخیراً اسمش را در این موزه زیاد شنیده‌ام.

بازدیدکننده‌های ما معمولاً دوست دارند از این اتاق خاص عکس بگیرند. مثلاً اگر این جا بایستند، همین جا که من ایستاده‌ام، می‌توانند از این چلچراغ بلورین و زیبایی قرن نوزدهمی که از سقف آویزان است عکس بگیرند. راستش حتی می‌توانند آن را، در یک زاویه‌ی خاص، با داس و چکش توی یک قاب بیندازند؛ یک یادگاری خیلی قشنگ! به هر حال، بیش تر بازدیدکننده‌ها این چلچراغ را تنها شیء زیبای موزه می‌دانند. گرچه این چلچراغ جزو دیدنی‌های موزه نیست، با این حال می‌شود گفت - چنان‌که شنیده‌ام - نماد زندگی بورژواهاست، نماد طبقه‌ی دشمن، درست مثل کل این آپارتمان جادار. اخیراً کسی با شور و حرارت

گفت: «نگاه کنین، یه آپارتمان خوشگل بورژوازی پر از چیزهای زشتی که توی دوره‌ی کمونیسم تولید شده!»

راستش یک جورهایی بدم هم نمی‌آید که این جا موزه‌ی اشیای زشت است. بازدیدکننده‌هایی مثل تو، تا به این جا برسند، سر راهشان به قدر کافی ساختمان‌های زیبا دیده‌اند و زیبایی دیگر توجهشان را جلب نمی‌کند. محراب‌های زرین، سردرهایی به سبک باروک، فرشته‌ها، مجسمه‌هایی از حضرت مریم، نقاشی‌های چشم‌نواز کلیسایی... راستش خود من هم در گشت‌وگذارهایم در محله این چیزها را دیده‌ام. این جا و در این موزه، مثل دوران کمونیسم، زشتی حکمفرماست. گاهی می‌شنوم که خارجی‌ها فکرشان را بلندبلند به زبان می‌آورند: «چرا کمونیسم به زیبایی هیچ اهمیتی نمی‌داد؟» کافی است سری به حومه‌ی جنوبی پراگ بزنی. آن جا مجتمع‌های مسکونی خاکستری و دلهره‌آوری می‌بینی که در ردیف‌های بی‌انتهای امتداد یافته‌اند. آن‌ها پانلاکی نام دارند، چون در دهه‌ی هفتاد با مصالح پیش ساخته بنا شده‌اند. این را هم بگویم که آن مصالح برای ما موش‌ها فوق‌العاده‌اند؛ خیلی راحت می‌شود توی آن‌ها لانه ساخت! با این حال، این ساختمان‌ها میلیون‌ها آدم (و موش) را در خود جای داده بود، آن به قول معروف پرولتاریا را، آدم‌هایی که از روستاهای خود به شهرها کوچ می‌کردند تا در کارخانه‌ها مشغول به کار شوند. میلنا و شوهرش، مارک، هنوز در چنین ساختمانی زندگی می‌کنند، در یک آپارتمان ۶۳ متری دو خوابه. در دهه‌ی شصت که این آپارتمان را تحویل گرفتند، خیلی خوشحال بودند: پس از سال‌ها انتظار در یک سوئیت اجاره‌ای، که به جای بخاری برقی یا سیستم گرمایش مرکزی با زغال‌سنگ گرم می‌شد، می‌توانستند به آپارتمان تازه‌شان اسباب‌کشی کنند.

تقریباً هر چیزی که در دوره‌ی کمونیسم در جایی ساخته شده زشت است، از آپارتمان گرفته تا لباس، از مبل‌مان تا آفتابه‌لگن. البته در این کشور این‌طور نبوده است. در این جا نظام کمونیستی در اصل با نیروی دهقانان فقیر و برای آن‌ها بنا شده بود. آخر آن‌ها از کجا باید درکی از زیبایی پیدا می‌کردند؟ در هر بُعدی، از جمله در هنر، اولویت اول کارایی بود نه ظاهر زیبا. رئالیسم سوسیالیستی هم البته از همین جا نشأت می‌گیرد. هر انحرافی از آن قاعده، مثل نقاشی آبنسره،

سرانجامی جز مجازات نداشت و ممنوع بود، از جمله در اتحاد جماهیر شوروی پس از دهه‌ی سی. در مجموع می‌شود گفت هنر - مثلاً نقاشی - یک نقش سیاسی-ایدئولوژیک-آموزشی داشت، مثل نقش دیوارنگاره‌های قرون وسطایی که پیدایش جهان (و دین) را برای توده‌ها شرح می‌داد. زشتی در نهاد این نظام تنیده شده بود. این را از یانا استروگالوا یاد گرفته‌ام که در مدرسه‌ی ابتدایی ما هنر درس می‌داد و خودش هم خیلی زیبا بود. بعضی نمونه‌های این زشتی را این جا می‌بینی، مثل مبل‌مان این «اتاق نشیمن معمول» (شوروی) که حالا در آن هستیم. زیرش نوشته: «سبک زندگی». انگار فقر هم برای خودش یک «سبک» است! سبک چیزی است که آدم انتخابش می‌کند. حتی موش‌ها هم این را می‌فهمند...

حالا نگاهی به کلاس درس سمت راستت بینداز. چه می‌بینی؟ یک تخته‌سیاه، چند نیمکت و یک گنجه، همان که در آن خانه‌ای درست کرده‌ام. چیز چندانی دستگیرت نمی‌شود، جز یک مورد شاید جزئی. دقت کرده‌ای که کتاب‌های درسی و نوشته‌ی روی تخته‌سیاه به حروف سیریلیک هستند؟ نه؟ الفبای چک از حروف لاتین تشکیل شده است. این جا به وضوح نمادی است از یک کلاس درس در شوروی. حتماً متوجه شده‌ای که اکثر چیزهایی که تا این جا دیده‌ای متعلق به اتحاد جماهیر شوروی هستند، نه چکسلواکی (اسم این کشور پیش از آن‌که در سال ۱۹۹۳ تقسیم شود). اگر به جزئیات توجه کنی، خیلی زود به این نتیجه می‌رسی که در این موزه اتحاد جماهیر شوروی بیش از آنچه باید به نمایش درآمده. اخیراً یکی از بازدیدکننده‌ها هم به این نکته اشاره کرد. بالاخره مادر پراگ هستیم، اما در راهرویی که الان از آن گذشتیم، همه‌ی بازدیدکنندگان (همان‌طور که خودت می‌توانی ببینی) نوعی وقایع‌نامه‌ی مکتوب حزب کمونیست چکسلواکی را می‌بینند. به وضوح پیداست که چک‌ها خود را قربانیان کمونیسم می‌دانند، نه آن‌هایی که به قول معروف «گناه اصلی» را مرتکب شده‌اند. کمی بعد، وقتی به ۱۹۶۸ برسیم، می‌بینی که قیام علیه اشغالگران روس را بهتر نمایش داده‌اند. آن قیام مهم است و مایه‌ی افتخار، در نتیجه عکس‌ها و حتی فیلم‌های مستند بسیاری با این موضوع به نمایش درآمده است. گویی مؤسسان این موزه (اگر میلنا بود، می‌گفت نباید دست کسی را که نان و نمکمان می‌دهد گاز بگیریم) کمی از مرور تاریخ چک خجیل

بوده‌اند، مثلاً از این‌که در انتخابات سال ۱۹۴۶ حدود چهل درصد مردم به کمونیست‌ها رأی دادند. قبول کن که چک‌ها این یکی را دیگر نمی‌توانند ببندازند گردن اتحاد جماهیر شوروی!

می‌لنا می‌گوید خانواده‌اش، مثل میلیون‌ها خانواده‌ی دیگر، بابت پذیرش نظام سیاسی جدید مسئولند. سرگذشت خانواده‌ی او اصلاً ماجرای عجیبی نیست. هیچ‌کدامشان به زندان نیفتاده و کشته یا شکنجه نشده‌اند. پدر و مادر او پس از جنگ از یک روستای بوهمی به این جا آمده و در یک کارخانه‌ی مبل‌سازی مشغول به کار شده بودند، دلخوش به این‌که زندگی سختشان را در مزرعه‌ی زادگاه خود گذاشته و به پایتخت آمده‌اند. او و برادرش (یک بار که برای دیدن می‌لنا به این جا آمده بود دیدمش) به مدرسه‌ی ابتدایی رفته بودند. پدر و مادرشان اصرار داشتند که آن‌ها درس بخوانند، چون معتقد بودند درس خواندن تنها راه رسیدن به یک زندگی بهتر است. حق با آن‌ها بود. برادر می‌لنا پزشک شد و می‌لنا هم، اندکی پس از آشنایی با شوهرش، تحصیل در رشته‌ی زبان‌های خارجی را آغاز کرد. شوهرش دانشجوی مهندسی برق بود. بچه‌دار که شدند، یکی‌شان باید کار می‌کرد و آن یک نفر می‌لنا بود. هر دو آن‌ها تا می‌توانستند خود را از سیاست دور نگه داشتند. البته عضویت در حزب را پذیرفتند، چون تنها راه به‌دست‌آوردن یک آپارتمان، یک اتومبیل و سفری تفریحی به بلغارستان بود. می‌لنا با نگاهی به گذشته اعتراف می‌کند که همه‌شان منفعل، سربه‌زیر و مطیع بودند. می‌دانی، کمی شبیه ما موش‌ها... اگر طاقت زندان رفتن را نداشتی، این تنها راه بود. حالا دیگر ترجیح می‌دهیم این قضیه را فراموش کنیم.

اجازه بده چند دقیقه‌ای جلو این مغازه‌ی معمول در اتحاد جماهیر شوروی بایستیم. تا جایی که من فهمیده‌ام، سر و شکل مغازه‌های این جا خیلی بهتر از این‌ها بوده. مغازه‌های پراگ در مقایسه با مغازه‌های مسکو شبیه سوپرمارکت‌های زیبا و درجه یک بوده‌اند: پر از مواد غذایی، بخصوص بعد از ۱۹۶۸، در دوره‌ی موسوم به عادی‌سازی. این جافقط دو نوع غذای کنسروی می‌بینید. غلط نکنم این دیگر اغراق است؛ حتماً دو سه قلم خوردنی دیگر هم در مغازه‌های شوروی پیدا می‌شده، دست‌کم در شهرهای بزرگ. با این حال، باید تصور کنی که زندگی با

چنین خواروبار اندکی چطور می‌گذشته است. می‌گویی این هم یک جور فقر رایج است؟ کسان دیگری هم این را گفته‌اند که در غرب هم فقر بوده، به‌ویژه بعد از جنگ. خب، شاید بشود اسمش را فقر گذاشت، اما این دو در واقع یک چیز نبوده‌اند. «فقر و قتیبه که چیزی واسه خریدن هست، اما شما پولش رو ندارین. کمبود یه چیز دیگه‌س: وقتی که پول دارین، اما چیزی برای خریدن نیست؛ کالاها یا تولید نشده‌ن یا به مغازه‌ها نرسیده‌ن. علتش هم روش کار اقتصاد برنامه‌ریزی شده‌س.» این هم توضیح پروفیسور پرلیک بود برای شاگردانش. می‌گفت: «منظورم اینه که برای تهیه‌ی بعضی کالاها نیاز به مهارت خاصی بود، مثلاً کفش. کم و بیش شبیه مبادله‌ی معمول کالا به کالا بود. همیشه هم موضوع مبادله کالا نبود. بعضی وقت‌ها خدمات بود: اگه شما دارویی رو که من نیاز دارم برام تهیه کنین، من هم کمکتون می‌کنم پالتوی بهتری بخرین، و همین‌طور الی آخر.»

به نظر همین کمبودها کلید درک پایان کمونیس هم هستند. فکر می‌کنی زیر سر پاپ ژان پل دوم بوده؟ یا گلاسنوست و پرسترویکای گورباچف؟ یا ترکیبی از هر دوی آن‌ها؟ بله، البته. همه این را قبول دارند. اما یک نگاه دیگر به این مغازه بینداز. بین چیزهایی که این جا به نمایش درآمده دستمال توالت نمی‌بینی. دلیل هم دارد: دستمالی در کار نبود. نوار بهداشتی هم وجود نداشت، یا پوشک یا پودر رختشویی. قهوه و کره و پرتقال که دیگر هیچ. می‌لنا یادش می‌آید که یکی از دوستانش هر بار که به سفر خارجه می‌رفت - یوگسلاوی آن وقت‌ها خارجه محسوب می‌شد، چون از بلوک شوروی بیرون بود و در اواسط دهه‌ی هفتاد می‌شد آن‌جا دستمال توالت پیدا کرد - یکی از چمدان‌هایش را از دستمال توالت پر می‌کرد و با خودش می‌آورد! شاید فکر کنی این‌ها چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای هستند، اما همین چیزهای پیش‌پاافتاده بودند که سرنوشت نظام‌های کمونیستی را رقم زدند. برای این‌که علت شکست کمونیس را درک کنی، باید بدانی که آن نظام از تأمین نیازهای اولیه‌ی مردم عاجز بود. یا شاید نمی‌توانست به قدر کافی تولید کند. چنین رژیم‌هایی چقدر می‌تواند دوام بیاورد؟ به گمانم یکی از معیارهای بررسی موفقیت یک نظام سیاسی کالاهایی است که در دسترس آدم‌های عادی مملکت است، و البته باید اضافه کنم در دسترس موش‌ها. گاهی از آن دستمال توالت نرم و لطیف

ایتالیایی، که میلنا در دستشویی‌ها می‌گذارد، رختخوابی درست می‌کنم. بعد با خودم می‌گویم اگر در دوران کمونیسم به دنیا آمده بودم، زندگی‌ام به کل متفاوت می‌بود. البته این را هم بگویم که کمونیسم داریم تا کمونیسم. مثلاً عموزاده‌های من در رومانی گاهی مجبور بودند دُم خودشان را سَق بزنند تا گرسنگی از سرشان بیفتد. این جا هیچ وقت به چنان روزی نیفتاد. در چکسلواکی دوران کمونیسم، مقامات صرفاً باید قیمت آبجو را، هر طور که می‌شد، پایین نگه می‌داشتند، وگرنه یک انقلاب واقعی گریبانشان را می‌گرفت! آبجو این جا همیشه ارزان بوده و احتمالاً علت اصلی ارزانی‌اش همین بوده است.

حالا می‌رسیم به اتاق بازجویی. همه می‌گویند این بخش اصلی موزه است. راستش این جاست که می‌فهمی وقتی مدام می‌گویم این موزه خیلی از چیزها را به قوه‌ی تخیل بازدیدکننده‌ها واگذاشته، منظورم چیست. این جا هم چیز چندانی برای دیدن پیدا نمی‌شود: یک میز، دو صندلی (یکی جلو میز و دیگری پشت آن)، یک چراغ، یک ماشین تحریر قدیمی و یک آویز که کت‌های چرمی مشکی و بدنامی را به آن آویخته‌اند. چرا بدنام؟ چون می‌گویند وقتی مأموران پلیس مخفی شوروی نیمه‌های شب به سراغتان می‌آمدند، معمولاً از این کت‌ها به تن داشتند. اما این چیزها این صحنه‌ی شبیه‌سازی شده، برای بازدیدکننده‌ای مثل تو چه معنایی خواهد داشت اگر از آنچه در این اتاق‌های بازجویی گذشته هیچ اطلاعی نداشته باشی؟ معنای چندانی نخواهد داشت. می‌توانی آمارهای روی دیوار را بخوانی؛ باز هم نام‌ها و ارقام. این آمارها ماجراهای هولناکی را در خود پنهان کرده‌اند. اما این‌ها هم چیزهایی انتزاعی هستند، مثل داستان آشویتس. چطور می‌توان مردم را، آن آدم‌های زنده‌ی پشت اعداد را، به نمایش گذاشت؟ باید تلاش کنیم سرگذشت تک تک آدم‌ها را ببینیم، سرگذشت مردی که از او بازجویی کرده و خُردش کرده‌اند. اگر درست یادمان باشد، پروفیسور پرلیک می‌گفت کتاب آرتور کوستلر، ظلمت در نیمروز، و اثر آرتور لندن، اعتراف، را بخوانید. خبر داریم که یکی از همسایه‌های پروفیسور در دهه‌ی پنجاه و در جریان موج اول تصفیه‌های استالینی در این جا، در دادگاه رودلف اسلانسکی، شهادت داده است. البته مرد همسایه از آن روزگار سخت جان

به در برد، اما پروفیسور سری تکان می‌داد و با اندوه می‌گفت: «او دیگر هرگز آن مرد سابق نشد.»

این اتاق – اگر نماد چیزی باشد – نماد قدرت مطلقه است. در چنین اتاق‌هایی مردم را وادار می‌کردند نه تنها به دیگران، بلکه به خودشان هم خیانت کنند. از طرفی این سرنوشت فقط گریبان عده‌ی نسبتاً اندکی را می‌گرفت. اما به یک چیز دیگر فکر کن، به چیزی که این جا به نمایش درنیامده، به صدها میلیون آدمی که احساس می‌کردند یک اتاق بازجویی در مغزشان کاشته شده. این را نمی‌توانی ببینی، ولی وجود داشته است. شاید باز فکر کنی دارم اغراق می‌کنم، اما دارم از خودسانسوری برایت می‌گویم: خودت بازجوی خودت می‌شوی و دقیقاً در جایی می‌نشینی که جبهه‌ی مخالف آزادی بیان است. چه؟ فکر می‌کنی این هم شکلی از تعارف سیاسی بوده؟ هانس عزیز من... بگذار جور دیگری برایت بگویم. اگر اجازه بدهمی، باز از پروفیسور نقل قول کنم: «منشأ تعارف سیاسی مراعات دیگران است و منشأ خودسانسوری ترس از دیگران.» نظارت بر یکدیگر در قالب نظامی شکل گرفته بود که در اتحاد جماهیر شوروی به کمال رسید، اما آن را در همه جا به کار بستند. مثلاً هرگز نمی‌شد فهمید همسایه‌ی سالخورده‌ات، که وقتی مریض می‌شوی حتی برایت سوپ هم می‌پزد، در واقع تمام حرف‌ها و کارهایت را گزارش می‌کند. اگر نتوانی در خانه یا محل کار به آدم‌های اطرافت اعتماد کنی، با احتیاط رفتار می‌کنی و مدام جلو خودت را می‌گیری. نظام نظارت و مهار خویشتن با هراس و بدگمانی زنده است. این یک ساز و کار ساده و کارآمد روانی است که از مردم دروغگو می‌سازد و از این طریق آن‌ها را به همدستان رژیم بدل می‌کند.

اما باز هم باید گفت که مرز ناپیدای میان خیر و شر حتی در خودسانسوری هم وجود دارد. آنتونین نووتنی عین استالین نبود، گرچه امروز هستند کسانی که می‌خواهند او را استالینی دیگر بدانند. او از فیلم‌هایی مثل از قطارها چشم بربندار ییری مینزل، که در سال ۱۹۶۷ اسکار گرفت، و مجلس رقص آتش‌نشان‌های میلوش فورمن به خشم می‌آمد. از رمان‌های لودویک و اچولیک، پاول گُهوت و میلان کوندرا، که همه‌شان منتقد کمونیسم بودند، هم همین طور. در اواسط دهه‌ی شصت، فضای کشور آن قدر لیبرال بود که دبیرکل حزب، الکساندر دو بیچک، وقتی در سال

۱۹۶۷ به این مقام رسید، معتقد بود حتی کمونیسم را هم می‌توان اصلاح کرد. حمله‌ی نیروهای نظامی پیمان ورشو در سال ۱۹۶۸ به این خاطر بود که شوروی از اصلاحات ما وحشت داشت، یعنی می‌ترسید تسلطش را بر ما از دست بدهد. اخیراً اتفاقی شنیدم که میلنا این ماجرا را برای چند بازدیدکننده تعریف می‌کرد: «اون روز تابستونی رو یادم هست، وقتی تانک‌های شوروی رو دیدم که ریختن توی خیابون‌های پراگ. هیچ وقت اون روز رو از یاد نمی‌برم. هنوز بیست سالم نشده بود. با برادرم رفته بودیم بیرون. کاری توی مرکز شهر داشتیم. برادرم ازم خواست براش بستنی بخرم. بیست و یکم اوت بود، یه صبح دلپذیر آفتابی. جایی نزدیک تئاتر ملی بودیم. سر چهارراه، یه دکه‌ی بستنی فروشی بود. داشتیم از خیابون به طرف بستنی فروشی می‌پیچیدیم که صدای عجیبی شنیدیم. اولش شبیه رعد و برق بود و بعد شبیه صدای حرکت یه ماشین عظیم پر قدرت. واقعاً احساس کردم آسفالت زیر پام داره می‌لرزه. موقع رد شدن از چهارراه، ته خیابون یه تانک دیدیم که صدمتری با ما فاصله داشت. یه تانک وسط پراگ! تا اون موقع تانک واقعی رو فقط توی بعضی فیلم‌های جنگی دیده بودم. آروم آروم داشت به طرف ما می‌اومد، خیلی آروم. انگار سربازها هیچ عجله‌ای نداشتن. یادم هست که هر دو مون همون جا و استاده بودیم و زل زده بودیم بهش، انگار هیپنوتیزم شده باشیم...»

«بیاین این جا. این عکس رو می‌بینین؟ برادران هاینی، یان و بهومیل، صبح روز بیست و یک اوت ۱۹۶۸ این عکس رو گرفته‌ن. عکس هاشون بعدها مشهور شد. این زن رو کنار این پسر بچه می‌بینین؟ خب، از قضا این منم. این عکس به نظر تون عجیب نمی‌آد؟ رفتار مردم رو ببینین، مثلاً اون زن با کیف دستی سفید. حتماً صدای تانک رو شنیده، حتماً دیده که تانکه داره می‌آد جلو. با این حال طوری داره قدم زنان می‌ره سمت پایین خیابون که انگار اومده هواخوری. شاید عمداً این کار رو می‌کنه. هیچ کس توی این عکس وحشت زده به نظر نمی‌آد. این رفتار خیلی عجیبه، نه؟ اونم وقتی می‌بینی تانک‌ها مدام دارن نزدیک تر می‌شن. شاید با خودتون فکر می‌کردین مردم حتماً اون موقع جیغ کشیده‌ن و وحشت زده فرار کرده‌ن. امانه، می‌بینین که مردم پراگ آروم قدم می‌زنن، سرشون به کار خودشونه و همزمان ارتش اشغالگر

داره می‌آد توی شهر! وای، من عاشق این عکسم! نه، نه واسه این که خودم توش هستم، واسه این که رفتار مردم رو ثبت کرده: غرورشون رو، گستاخی شون رو، حتی در برابر قدرت. شبیه یه جور اعتراض خیلی مدنی، یه جور قهرمان‌بازی از جنس چکی. انگار می‌خواستیم بگیم ما از تانک‌های شما قوی‌تریم. ما این طوری بودیم؛ مغرور، شجاع. اون تانک‌ها ما رو تحقیر نکردن. احساس می‌کردیم شکست‌ناپذیریم، دست‌کم برای یه مدت کوتاه! بهترین چهره‌ی چکسلواکی رو می‌شه توی این عکس‌ها دید. فکرش رو بکنین که مسئله اصلاً انقلاب نبود، اصلاً مطالبه‌ی برچیده شدن نظام کمونیستی نبود. فقط می‌خواستیم اصلاحش کنیم تا تبدیل بشه به «سوسیالیسم با چهره‌ای انسانی». اون روز نشستیم پای رادیو که داشت اتفاقات رو گزارش می‌داد. می‌گفت مردم توی خیابون وینورادسکا با تانک‌ها درگیر شدن. مردم پراگ داشتن با کوکتل مولوتوف و سنگ‌های شنی علیه ۷۵۰,۰۰۰ سرباز و ۶۰۰۰ تانک پیمان ورشو می‌جنگیدن! هیچ بختی برای پیروزی نداشتیم. کا.گ.ب. دو بیچک رو دزدیده بود و مجبورش کرده بود پروتکل مسکورو امضا کنه، سندی که ورود اشغالگران شوروی به کشور رو به رسمیت می‌شناخت. هنوز اون حس ناتوانی و شکست رو یادمه که تو جونمون نشست و تا بیست سال بعد از اون روز هم باقی موند.»

پروفسور می‌گفت: «دست‌کم حالا مردم می‌دونن که سال ۱۹۶۸ توی چکسلواکی آغاز یه پایان بود. جونشون به لبشون رسید تا فهمیدن کمونیسم اصلاح بشو نیست. اما هیچ وقت حتی توی خواب هم نمی‌دیدن که یک تلاش دیگه برای اصلاح کمونیسم – رونوشتی از تلاش سال ۱۹۶۸! – از درون خود اتحاد جماهیر شوروی اتفاق می‌افته و آخر سر هم به سقوطش منجر می‌شه. می‌دونستین گورباچف با زدنگ ملیناژ، یکی از رهبران بهار پراگ، دوست بوده؟ ای گوری بیچاره، توی کشور خودت ازت متنفرن و فراموش کرده‌ن... یادم می‌آد که چطور کل دنیای غرب براش کف می‌زدن، انگار واقعاً می‌خواستند کمونیسم رو به "گورستان تاریخ" بفرسته. بالاخره هم همین‌طور شد. دست‌آورد گورباچف این بود که دوباره ارتش رو نفرستاد – یا نتونست بفرسته – سراغ ما (یا سراغ هیچ کشور کمونیست دیگه‌ای). این شد که انقلاب ما تونست یه انقلاب مخملی باشه. البته

اون قدرها هم که فکر می‌کنید مخملی نبود. پسر خود من، که اون وقت‌ها دانشجو بود، توی اعتراض دانشجویی هفدهم نوامبر مزه‌ی باتوم پلیس رو چشید. دخترم کمی بعد عضو انجمن اوپچانسکه شد و واسلاو هاول رو از نزدیک می‌شناخت. با خودم فکر می‌کنم انگار همه‌ی این اتفاق‌ها همین دیروز افتاده... ولی بیست سال قبل بود که زیر بالکن عمارت واسلاوسکه واسلاو هاول داشت برامون حرف می‌زد و من شعار می‌دادم: "هاول باید به کاخ بره!" می‌خواستیم هاول رئیس جمهور بشه و — فکرش رو بکنین — رئیس جمهور هم شد! ولی به محض این‌که رؤیامون محقق شد، واقعیت مثل پتک خورد توی سرمون.»

این جادر موزه سالن سینمایی داریم که اگر وقت داشته باشی، می‌توانی در آن فیلم‌های مستندی درباره‌ی انقلاب ببینی. تصاویر زیادی از انقلاب مخملی هست. حتی تو هم چیزهایی درباره‌اش شنیده‌ای، هانس. شاید برای همین باشد که بازدیدکننده‌های زیادی این‌جا نمی‌نشینند تا این فیلم‌ها را ببینند، چون قبلاً جایی تصاویر انقلاب را دیده‌اند. و این‌جا، در این سینما، داستان کمونیسم به پایان می‌رسد. البته منظورم پایان داستان در این موزه است.

میلنا می‌گوید: «تغییر چه فایده‌ای برام داشت؟ کارم رو از دست دادم. پول کم‌تری دارم. شوهرم الکی شده. آزادی؟ کدوم آزادی؟ دیگه نمی‌تونیم بریم سفر، نمی‌تونیم چیزی بخریم. حالا دیگه حتی ماشین هم نداریم، چون از پس مخارجش بر نمی‌یام.» با داشا دردل می‌کند. از داشا جز هم‌مدردی کاری بر نمی‌آید. بعضی وقت‌ها دلم به حال هر دو شان می‌سوزد؛ هر دو شان آشکارا جزو بازنده‌ها هستند. بعید می‌دانم این دو زن تبلیغ خوبی برای دموکراسی و کاپیتالیسم باشند. موج تغییر خیلی دیر به آن‌ها رسید. واقعاً که چه سرخوردگی عظیمی است و وقتی سرانجام در روزگار فراوانی نعمت زندگی کنی، اما نتوانی از آن لذت ببری. مگر نه، هانس؟

من که موشی در موزه‌ی کمونیسم هستم و از این طریق چیزهایی درباره‌ی کمونیسم یاد گرفته‌ام، بنا بر آموخته‌هایم فکر می‌کنم شاید همین سرخوردگی موجب شده هنوز یک جور بدجنسی و بدگمانی، یک جور دورویی، در آدم‌ها وجود داشته باشد. به گمانم این‌ها بقایای روزگار گذشته‌اند. انگار آدم‌ها آن‌قدرها

هم تغییر نکرده‌اند. دست‌کم ذهن و فکرشان که تغییر چندانی نکرده. بگذار برایت مثالی بزنم. پیش‌تر به میلان کوندر را اشاره کردم. شاید بتوان او را مشهورترین نویسنده‌ی چک دانست. شاید حتی آن فیلم هالیوودی را هم دیده باشی که از رمان او اقتباس شده، سبکی تحمل‌ناپذیر هستی. می‌شناسیش؟ خوب است، پس لابد این را هم می‌دانی که موضوع همه‌ی رمان‌های اولیه‌ی او، مثل شوخی، سرکوب کمونیستی در کشورش است. در این کتاب، لودویگ سر از اردوگاه کار اجباری درمی‌آورد، یعنی یک معدن، آن‌هم فقط به خاطر کارت پستالی که برای دوست دختر سابقش فرستاده است: «خوش بینی افیون توده‌هاست! فضای سالم بوی گند حماقت می‌دهد! زنده‌باد تروتسکی!» این جملات را به شوخی نوشته، اما پلیس آن را متنی سیاسی تلقی می‌کند. کوندر را پس از حمله‌ی شوروی در سال ۱۹۶۸ چکسلواکی را ترک کرد و دیگر هرگز بازنگشت. پس از آن بود که تبدیل شد به یکی از مشهورترین مخالفان برآمده از دنیای کمونیسم، هم‌ردیف آلکساندر سالزنیستین.

اما حالا همان کوندرای مبارز ناگهان گرفتار رسوایی شده! این را از زوجی شنیدم که همین اواخر در همین اتاق داشتند بلندبلند با هم حرف می‌زدند. راستش توی چرت قیلوله‌ی بعدازظهر بودم که مرا از خواب پراندند. چه اتفاقی افتاده؟ مورخی در اکتبر ۲۰۰۸، سندی پیدا کرد که نشان می‌داد کوندر آن کسی نیست که به نظر می‌رسد. او نه یک مرد شریف، بلکه یک خبرچین تمام‌عیار است. مدرکی متعلق به سال ۱۹۵۰ این واقعیت را اثبات می‌کرد، گزارش کوتاهی در بایگانی پلیس. بنا بر این گزارش، میلان کوندر، زمانی که دانشجوی دانشکده‌ی فیلم و سینمای دانشگاه هنرهای نمایشی پراگ و عضو پرشور حزب کمونیست بوده، به بازرس امضاکننده‌ی این سند گزارش داده که فرد مشکوکی در خوابگاه او اقامت دارد. پلیس در پی این گزارش میروسلاو دُراچک را دستگیر کرد، خلبان و جاسوس سرویس اطلاعاتی چک که سازمانی بود تحت‌الحماهی امریکا. دُراچک غیرقانونی از مرز چکسلواکی گذشته بود و حالا می‌خواست از کشور خارج شود. پس از گزارش کوندر، این مرد دستگیر و به بیست و دو سال کار اجباری محکوم شد. دُراچک بیش‌تر دوران محکومیتش را در معادن اورانیوم